

"من تنها ماندم"

نویسنده: اخیه طارق وردگ

سال: ۲۰۲۵

داستان: من تنها ماندم

خلاصه داستان

این داستان سرگذشت "بهیر" است - یک جوان پرتلاش که برای خانواده‌اش شب و روز کار می‌کند، درس می‌خواند، و امید به آینده دارد. اما زلزله‌ای ناگهانی مادر، خواهر و برادرش را از او می‌گیرد. تمام دنیایش فرو می‌پاشد. داستان، دردناک اما الهام‌بخش است. از اندوه، عشق، تلاش، و مقاومت می‌گوید - اینکه چطور انسان حتی با قلبی شکسته، باز هم زندگی را از نو آغاز می‌کند.

من تنها ماندم

این سومین بار بود که سعی می‌کرد صفحات کتاب را از حفظ بخواند، اما از شدت غم تمرکز نداشت.

برای ششمین بار، عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد. ساعت یک و نیم شب بود، برق نبود. زیر چراغ موبایل درس می‌خواند. در منطقه‌ی کارته چهار کابل یک اتاق کرایه گرفته بودند، دو دوست دیگرش نیز با او بودند: ساحل و یونس.

ساحل در دانشکده‌ی کمپیوتر ساینس بود، من و یونس در رشته‌ی انجینیری قبول شده بودیم. این دومین سال دانشگاه ما بود.

یونس درسش را تمام کرده بود، اما ذهن من اصلاً چیزی را ذخیره نمی‌کرد. با خودم می‌گفتم، وقتی این سمستر تمام شد، برای دیدن مادرم می‌روم... خیلی دلم برایش تنگ شده.

در همین لحظه، صدای یونس آمد: — «بهیر! بخواب برادر، صبح زود نمی‌تانی بیدار شوی. نماز صبح را که بخوانی، بعدش دوباره مرور کن، آن وقت ذهنت آرام است، بدون نگرانی.»

بهیر به یونس نگاه کرد، حرفش درست بود. شارژ موبایل هم کم مانده بود، پس آن را به چارجر وصل کرد و چراغ را خاموش ساخت.

سخت است که دور از خانواده در غربت باشی،
و تمام مسئولیت خانه روی دوش تو باشد...

آرزوی بهیر این بود که یک انجینر بزرگ و موفق شود،
تا بتواند تکیه‌گاه خانواده‌اش باشد.

«بهیر... بهیر!»

چشمانش را باز کرد، صدای یونس نگذاشت دوباره بخوابد.
— «بیدار شو بهیر! بلند شو، نماز قضا شده... خدا خیر کنه، امتحان‌مان چه خواهد شد!»

بهیر بلند شد، روی جای خود نشست.
موبایل را برداشت، ساعت هشت بود.
نیم ساعت دیگر امتحان داشت.

ورق‌های امتحان توزیع شد.
اما تمام فکر بهیر پیش مادرش بود.
قبل از امتحان به مادرش زنگ زده بود.
مادرش گفته بود:

— «پسرم! خیلی دلم برات تنگ شده. کی می‌آیی؟
پسرم، چشمانم به در خشک شده... کور شده‌ام.
شمردن روزها از دستم رفته، دیگر نمی‌دانم چند روز شده که تو را ندیده‌ام...»

صدای استاد صمدی آمد. به بهیر نگاه کرد، شانهِاش را گرفت و با مهربانی گفت:
— «بهیر جان! کجایی؟ امروز خیلی غمگین به نظر می‌رسی.
تو یکی از شاگردان لایق و باهوش ما هستی. اگر مشکل یا چیزی باشد، می‌توانی روی من
حساب کنی.»

بهیر لبخند زد،
— «تشکر استاد، زنده باشید.»

وقتی استاد از حالش مطمئن نشد، با صدای بلند گفت:
— «امتحان شروع شد! از وقتی که دارید خوب استفاده کنید.»

— «ده، ده روپیه! ده روپیه حله! بیاین، بیاین! چوکی خالی داریم!»
بعد از امتحان دوباره به کار برگشته بود، چون مجبور بود.

کوچه‌های تنگ و تاریک بودند، او سوار شدن مسافران را به هر مینی‌بوس صدا می‌زد.
در گرمای شدید، گرد و خاک، و شلوغی، صدایش را بلند نگه می‌داشت، مبادا کسی بی‌خبر
بماند.

فروش کراچی، خرید بولانی، و دوباره فروش آن، همه بخشی از زندگی روزمره‌اش شده بود.

اما هوا خیلی گرم بود، نه کار درست حسابی بود و نه مزد. کابل امروز ۳۷ درجه حرارت داشت. با گوشه‌ی دامنش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. – «یارا، امروز خیلی گرمه...» آهسته برای خودش گفت.

اما با تمام این سختی‌ها، خوشحال بود. سه روز بعد به خانه می‌رفت. دلش می‌خواست چند مواد خوراکی یا یک تکه لباس با خود ببرد – نه اینکه دست خالی جلوی مادر بایستد.

– «مادرم چشم‌به‌راه است...»
این فکر همیشه با او بود.

مصارف دانشگاهش را همین‌طور پیش می‌برد – نصف روز در دکان، یا کمک‌ران موتر، و اگر وقت پیدا می‌شد، کار دیگری هم می‌کرد.

اما همیشه دلش می‌گفت:
– «روزی می‌شود که انجینر می‌شوم... آن وقت تمام این زحمت‌ها خاطره می‌شوند.

سه روز گذشت.
در همین روزها، بهیر یک وظیفه‌ی نگهبانی شبانه در یک شرکت پیدا کرد. روزانه سه صد افغانی معاش می‌دادند – امروزه برای پسرهایی مثل بهیر، همین مقدار پول هم یک نعمت بزرگ است.

یاد محبت مادری در دلش زنده شد. به مادرش زنگ زد.
– «مادر جان! فعلاً نمی‌توانم بیایم. یک کار پیدا کرده‌ام. شب‌ها در یک شرکت نگهبانی می‌کنم.»

– «قربانت شوم مادر، اگر چیزی نیاز داری، فقط به من بگو، برایت می‌آورم. به بهار هم بگو، اگر چیزی لازم دارد، من برایش می‌فرستم.»

مادرش ماجان گفت:
– «پسر! خداوند تو را سردار هفت آسمان بسازد. خداوند تمام مشکلات را حل کند. من فقط یک چیز می‌خواهم – که تو زندگی آرام و خوشحال داشته باشی.»

لحظه‌ای سکوت کرد، بعد دلش طاقت نیاورد و با اشک گفت:
– «بهیر! تنها آرزوی من همین است... که عروسی‌ات را با چشمان خود ببینم، قبل از اینکه بمیرم.»

بهیر کمی ناراحت شد، اما صدایش را نرم نگه‌داشت:
– «مادر جان، لطفاً دیگر این حرف‌ها را نزن. تو می‌دانی که من از کودکی پدر نداشتم.

الان مسؤول من بلال و بهار تو هستی، و تو چنین حرف‌هایی می‌زنی؟»

– «مامان، خیالت راحت باشد – تو آن‌قدر زنده می‌مانی که دختر من دستت را بیوسد...»

در همین لحظه، صدای بهار رسید:

– «لالا! اسم دختری را من می‌گذارم، یک اسم خیلی قشنگ انتخاب کرده‌ام!»

بهیر خندید – از ته دل، با صدای بلند خندید.

بعد صدای بلال به گوشش رسید:

– «بهیر لالا! من کی به مکتب می‌روم؟ حالا من هم بزرگ شده‌ام. هفته‌ی گذشته شش ساله شدم.»

قبل از اینکه بلال چیزی بگوید، باز هم بهار حرف زد:

– «کاش من پسر می‌بودم، حالا از خانه بیرون می‌رفتم و مثل قبل به مکتب می‌رفتم...»

بهیر سریع موضوع را تغییر داد، چون نمی‌خواست مادرش دوباره ناراحت شود.

– «بلال، برایت چی بیاورم؟ بهار از من دو کتابچه و پنسل‌های رنگه خواسته بود.»

بلال گفت:

– «برای من هم یک کتاب و یک کتابچه بیاور، من هم دارم بزرگ می‌شوم، بهار برایم درس می‌خواند!»

خواست‌های معصومان‌های بلال و بهار، برای بهیر مثل یک بار سنگین بودند.

دلش گرفته شد... چون کودکان امروزی اسباب‌بازی می‌خواهند – بایسکل، عروسک یا تبلت،

اما این کودکان، بدون خواست‌های اضافی، فقط کتاب و قلم می‌خواستند.

این مشکلات زندگی – چه برای بهیر، چه برای بهار، و چه برای بلال –

همین سختی‌ها این کودکان را هم زود بزرگ کرده بود.

تلفن را قطع کرد.

امروز باید ساعت هشت شب به شرکت می‌رفت.

سه کوچه دورتر از خانه، یک شرکت بود که مردم موترهای‌شان را آنجا پارک می‌کردند.

نگهبان قبلی به‌خاطر بی‌توجهی از کار برکنار شده بود – کسی از آن‌جا موترسایکل دزدی کرده بود.

در همان‌جا، بهیر استخدام شد.

برای بهیر، خبر خوش این بود که اول گفته بودند وظیفه در روز است، اما وقتی شنیدند که او محصل است، شیفت شب را به او دادند.

دو هفته گذشت، دانشگاه تعطیل شد.

بهیر در روزها درس می‌خواند، و شب‌ها در شرکت نگهبانی می‌کرد. گاهی روزهایی هم بود که در روز هم کارگری می‌کرد، تا مصارف خانه را تأمین کند.

برای خواهرش بهار، یک کاپی رسم و پنسل‌های رنگی خرید. برای بلال، سه کتاب صنف اول را خرید. برای مادرش، یک چادر سفید گرفت، و چند چیز ضروری دیگر برای خانه.

برای سفر به ولایت کنر، یک تکت ۱۰۰۰ افغانیه خرید – دو روز پیش از رفتن، از خوشی آن‌قدر خوشحال بود که خودش را زودتر تکت گرفت

یونس هم برای دیدن خانواده‌اش رفته بود. ساحل در یکی از هتل‌ها به عنوان گارسون کار می‌کرد. در بین ما، وضعیت یونس نسبتاً بهتر بود.

بهیر، با وجود همه زحمتهایی که کشیده بود، اما برای سمستر آینده از حالا شروع به درس خواندن کرده بود. – «شب‌ها و روزهای زیادی را بی‌خوابی کشیده‌ام...» با خودش گفت.

در همین فکر بود و مصروف یادگیری درس‌ها، که ناگهان از یک شماره‌ی نا آشنا برایش پیام آمد.

یکی از خوبی‌های شرکت این بود که بعضی راننده‌ها هم همان‌جا شب می‌ماندند – آن‌هایی که اموال وارداتی یا صادراتی انتقال می‌دادند، شب را همان‌جا سپری می‌کردند. و دیگر اینکه، اینترنت هم در شرکت موجود بود.

کتاب را بست. او همیشه با خود کتاب می‌آورد، تا از بی‌خوابی نجات یابد.

واتساپ را باز کرد. پیام تازه روی صفحه ظاهر شد:

«سلام»

فکر کرد که شاید یکی از دوستانش باشد، پس نوشت:

«وعلیکم سلام»

پیام بعدی هم رسید:

«نمی‌دانم چرا، اما دلم خواست برایت پیام بدهم.
با اصرار زیاد شمارهات را از مرسل گرفتم.
امیدوارم از مرسل ناراحت نشوی.
فقط می‌خواستم بخاطر آن حرف‌هایی که بهت زدم، معذرت بخواهم.»

بهیر نوشت:

«بیخشید، شما کی هستید؟»

جواب آمد:

«من نرگس هستم... آرزو!
می‌دانم که حرف‌های بدی بهت زدم، و شاید ناراحتت کردم.
از مرسل در کورس انگلیسی شمارهات را گرفتم. اما لطفاً از مرسل خشمگین نشو...
هدفم فقط عذرخواهی بود، همین و بس.»

بهیر برای لحظه‌ای ساکت شد.

سپس برایش نوشت:

«می‌دانی آن ضرب‌المثل را که می‌گویند:
زخم تبر خوب می‌شود، اما زخم زبان هرگز.
اگر می‌خواهی به کسی حرفی بزنی، اول فکر کن که آیا این حرف چقدر می‌تواند دل مقابل
را بشکند.
و چه مرسل باشد، چه هر کس دیگر، اگر شماره را داده، کار اشتباهی کرده.»

آن کسی که دلش را شکسته ای، همان کس باید پیام بدهی نه به دیگران...

پیام را فرستاد، و موبایلش را خاموش کرد.
نمی‌خواست به موبایل عادت کند.
چون می‌دانست، موبایل هم مفید است و هم مضر
اما بزرگ‌ترین خطرش این است که انسان به آن معتاد می‌شود،
و بعد، از خیلی چیزهای مهم زندگی باز می‌ماند...

با درد گردن از خواب بیدار شد.
دستش را به گردنش برد درد می‌کرد.
نزدیک صبح بود.

اصلاً نفهمیده بود که چه وقت خوابش برده.

از چوکی بلند شد. پا و کمرش هم درد می‌کرد.

— «آخ... این دیگر چه بدبختی است...»

وقتی به اتاق رفت، ساحل هم آمده بود، اما نگران به نظر می‌رسید.
بهیر نزدیکش شد.

— «ساحل، چی شده؟ حالت خوب است؟»

ساحل به او گفت:

— «شب زلزله شد... حس نکردی؟»

بهیر با تعجب به او نگاه کرد:

— «چی؟ چی گفتی؟ کجا؟ یعنی... من... اوففف! ساحل، درست حرف بزن! دیوانه‌ام کردی! زلزله؟ کجا شده؟»

قلبش به شدت فشرده شد انگار لحظاتی قبل از شنیدن یک خبر ناگوار.

ساحل دستش را روی شانه‌ی بهیر گذاشت و آرام خندید:

— «لالا، حواست کجا است؟ یک هفته‌ست که زلزله‌های شدیدی آمده — در ننگرها، کنر، لغمان...»

چند بار برایت زنگ زدم. می‌دانی که در هوتل بودم، دسترسی به تو آسان نبود.»

بهیر فوراً روی فرش نشست.

دستش را پشت سرش برد.

ساحل هم کنار او نشست.

— «بهیر لالا، این فکرهای منفی را رها کن.

موبایلت را بگیر، زنگ بزن، از مادرت خبر بگیر.»

در همان لحظه موبایلش زنگ خورد
راننده بود. به او گفت:

— «ساعت یک و نیم آماده باش، حرکت می‌کنیم.»

ساحل به ساعتش نگاه کرد:

— «الان دوازده است.»

به سوداهای بهیر نگاه کرد — آنچه برای خانواده‌اش خریده بود: مواد خوراکی، چادر سفید، کتاب‌ها...

با لحنی غم‌آلود گفت:

— «زود باش، برو حمام کن. من تا آن وقت چیزی برای خوردن آماده می‌کنم. امشب هم در هوتل عروسی است...»

بار دیگر با صدایی پر از صبر و مهربانی گفت:

— «و راستی... هیچ تشویش نکن، مطمئن باش که خانواده‌ات در امان‌اند...»

بهیر در حالتی بود که نمی‌دانست چطور خودش را تا حمام رسانده بود.

ساحل سه عدد تخم‌مرغ پخته بود.
بهیر فقط دو لقمه خورد — اشتهايش كاملاً بسته شده بود.

در موبایلش کریدت هم نداشت که به مادرش زنگ بزند...

از ساحل خداحافظی کرد.
در راه، از طریق موبایل اندکی پول برای مادرش فرستاد،
اما نتوانست تماس بگیرد.

تا زمانی که مسافران جمع شدند، ساعت دو شده بود، و بس حرکت کرد.

بهیر با اضطراب‌های شدید روبه‌رو بود.
انگشتان دستش را بین دندان‌ها گرفته بود،
آرام آرام ناخن‌هایش را می‌جوید،
بی‌آن‌که خودش متوجه باشد.

تا نیمه‌های راه رسیده بودند.
بیشتر مسافران از بس پیاده شدند،
تا چیزی بخورند و کمی استراحت کنند.

اما اشتهای بهیر چنان بسته بود،
که انگار کسی در گلویش سرب ریخته باشد.

فقط یک جرعه آب نوشید، و آن‌هم به سختی از گلویش پایین رفت.

احساس می‌کرد زندگی، آهسته آهسته، از وجودش بیرون می‌رود...

از بس پیاده شد.
به اطراف نگاه کرد.

عده‌ای را دید که می‌خندیدند،
برخی تنها نشسته بودند،
گروهی مشغول سیگار کشیدن بودند،
و دیگران غذا می‌خوردند.

در جاده، موترهای کوچک و بزرگ در رفت‌وآمد بودند.

وقتی که بهیر به قریه‌اش رسید، حدوداً هشت ساعت راه آمده بود.
جسمش خسته بود، اما دلش از خوشی لبریز. شب بود، خاموش... اما این خاموشی یک
حس سنگین و عجیبی داشت.
به طرف خانه قدم می‌زد. خوشحال بود که به زودی مادر، خواهر و برادرش را خواهد دید.
اما هر قدر که به خانه نزدیک‌تر می‌شد، صدای همهمه و فریادهای نامنظم مردم بیشتر
می‌شد.

دلش آرام‌آرام به تپش افتاد. تشویش تمام وجودش را گرفت.
وقتی به وسط قریه رسید، همه‌چیز او را شوکه ساخت.
هیچ خانه‌ای باقی نمانده بود. همه اطراف پر از خاک، سنگ و فریاد بود.
بکس از دستش افتاد.

بی‌اختیار به طرف خانه‌اش دوید، اما آنجا هم هیچ نبود.
خانه‌اش هم دیگر نبود.

دست‌هایش را بر سر گذاشت و فریاد زد:

«مادر! بهار! بلال! کجایی؟»

«مادر جان! پسرت آمده!»

در همین لحظه، کسی از پشت دستش را بر شانه‌اش گذاشت. وقتی برگشت، صابر کاکا
بود.

چشمانش سرخ، ریشش از اشک‌ها تر بود.

بهیر دست صابر را گرفت، سراسیمه و شکسته گفت:

«کاکا، اینجا چی شده؟ خانواده‌ام کجاست؟ من... من هیچ نمی‌فهمم!»

صابر خاموش شد. برای لحظه‌ای نفسش را گرفت، سپس صدایش شکست، اما سخنش از
دل برمی‌آمد:

«پسرم... دیگر هیچ‌کس باقی نمانده... خدا همه‌چیز ما را گرفت.»

بهیر با اضطراب به اطراف نگاه کرد.

چراغ قوه‌های موبایل‌ها، مردم، گریه‌ها، فریادها...
برخی هنوز هم در تلاش بودند کسانی را از زیر خاک بیرون بیاورند.

عده‌ای زنده بودند، اما بیشترشان... قبلاً از دنیا رفته بودند.

صابر، بهیر را به طرفی برد.
آنجا سه قبر بود — یکی بزرگ، دو تای دیگر کوچک.

بهیر، انگار از هوش رفته باشد، آرام زانو زد و خود را بر سر قبر مادر انداخت.

پسری که زیر سایه‌ی مادر بزرگ شده بود...
اکنون زیر سایه‌ی سنگینی از تنهایی و غم مانده بود.

به آغوش قبر مادر چنگ زد، و در میان گریه‌های ساکت، گفت:

«مادر! من آمدم... نمی‌خواهی به پسرت خوش آمد بگویی؟
مادر جان، ببین... برایت چادری سفید آورده‌ام.
برای بهار کتابچه‌ها آورده بودم، برای بلال کتاب‌های صنف اول...
مادر، فقط یک‌بار صدایم کن... فقط یک‌بار... به زانو می‌افتم برات.
می‌دانم ناراحت شدی که زود نرسیدم... کاش من هم با شما بودم...»

مشتی خاک از روی قبر مادر برداشت.
اشک می‌ریخت، اما صدایی نمی‌آمد — فقط شانه‌هایش می‌لرزیدند.
و دنیا برایش خاموش، تاریک، سرد و سنگین شده بود.

یک هفته گذشت تا تمام اجساد از زیر خاک بیرون کشیده شدند.

از تمام ولایات کشور مردم برای کمک آمده بودند.
طالبان حتی از طیاره‌های شخصی استفاده کردند تا زخمی‌ها را زودتر به شفاخانه برسانند.

برخی خانواده‌ها همه‌ی اعضایشان را از دست داده بودند.
برخی دیگر فقط یکی‌دو کودک‌شان زنده مانده بود و باقی همه قربانی زلزله شده بودند.
چهره‌های مشهور مانند جاوید ابراهیمی، عطاالله و دیگران نیز آمده بودند و با مردم
همدردی می‌کردند.

بهیر، تمام این یک هفته، فقط کنار قبر مادر نشسته بود.
نه چیزی خورده بود، نه با کسی حرف زده بود.
فقط با خاک قبر مادرش بازی می‌کرد،
انگار می‌خواست با دست‌هایش، مادرش را از دل خاک بیرون بکشد...

وقتی ساحل و یونس باخبر شدند، روز سوم خود را به بهیر رساندند.

اما دیگر بهیر نیازی به کسی نداشت.
او فقط به خانواده‌اش نیاز داشت —
همان خانواده‌ای که دیگر وجود نداشت.

ساحل به او گفت:

«بهیر جان، برادر، تو دیوانه نیستی،
اما از درد دل به این حال رسیده‌ای.
اما باید بدانی، مادرت خوشحال نیست که تو اینقدر شکسته‌ای.
بلند شو، به خاطر مادرت... به خاطر خواهرت و برادرت...
تو باید دوباره قوی شوی.»

یونس هم سخن ساحل را تأیید کرد:

«بهیر، تو نمی‌توانی آنها را برگردانی...
اما می‌توانی طوری زندگی کنی که دنیا بگوید:
این همان بهیر است که از خاک برخاست و نام خانواده‌اش را زنده نگه داشت.»

بهیر خاموش بود.
مثل کسی که دست و پایش شکسته باشد.
مثل کسی که نفسش بند شده باشد.
آرام آرام به سوی هر دو دوستش نگاه کرد.
بعد به سوی بیکش، همان بیکی که همراهش آورده بود.

صدایش پر از درد و حسرت بود:

«این بیک، کاکا صابر با من گذاشت...
این همان تحفه‌ای بود که برای مادرم آورده بودم.
برای خواهر و برادرم هم چیزهایی آورده بودم...
اما... آنها دیگر نیستند.
مادرم همیشه به من می‌گفت: بیا پسر، دلم برات تنگ شده... اما من نیامدم.
و حالا؟ حالا مادرم، خواهرم و برادرم همه رفته‌اند...
من آخرین امیدشان بودم، ولی دیر رسیدم.»

چشمانش پر از اشک شد.

«می‌دانید این درد یعنی چه؟
تمام وجودم درد می‌کند.
حالا برای که کار کنم؟ به که زنگ بزنم؟
مادرم مرا تنها گذاشت...»

ساحل و یونس او را در آغوش گرفتند.
چشمان هر دو پر از اشک شد. آنها هم گریه کردند.
اما بهیر فقط یک آرزو داشت...

«کاش همان روز آمده بودم...
حالا به جای این که کنار قبر مادرم باشم،
در آغوش مادرم خوابیده بودم.
آرام، بی‌غم، دور از دردهای دنیا...»

بهیر دوباره به پا شود
اما این کار زمان می‌برد.
چون راهی که زندگی باید بدون مادر، خواهر و برادر طی کند، آسان نیست.
این زندگی نیست، این یک نبرد است...
نبردی از زخم‌ها، از سکوت، از یادها، و از هر لحظه‌ای که خالی است از آنانی که باید در
کنارت باشند.

چنین زندگی، که دیگر فقط برای خودت ساخته شود — نه برای خنده‌های اعضای
خانواده،
نه برای دعای مادر، نه خنده‌های خواهر، نه گفت‌وگوی بی‌دغدغه‌ی برادر.

این یک دنیا خاموش است.
گویی زندگی یک‌بار خاموش شده باشد، اما تو مجبور هستی دوباره فریادش بزنی.

اما با همه‌ی این‌ها، انسان کسی است که تصمیم می‌گیرد:
به درد تسلیم شود؟ یا از درد، قدرت بسازد؟

بهیر دیگر چیزی ندارد.
نه خانه، نه آغوش، نه آن صدای «پسرم، یادمی‌آیی؟»
فقط خاطره‌ها برایش مانده‌اند.
اما هنوز یک چیز قطعی است:

قوی‌ترین موجود هنوز وجود دارد...
همان موجودی که به هر درد، امید شفا می‌بخشد،
همان که تکه‌های قلب شکسته را دوباره کنار هم می‌چیند...
خداوند (ج).

بهیر سخت‌ترین مرحله‌ی زندگی‌اش را تجربه کرده است.
اما این درد، این تاریکی، این تنهایی، معنا پایان او نیست.
بلکه آغاز فصل جدیدی است.
فصلی از مقاومت، فصل بازسازی، فصل امیدها.

چون بعضی زخم‌ها هرگز خشک نمی‌شوند — اما انسان می‌آموزد با آن زندگی کند.
یادها شاید فراموش نشوند — اما انسان در کنار آن‌ها قوی می‌شود.

و بهیر؟

بهیر خواهد ایستاد.

چون او اکنون تنها برای زندگی خودش نمی‌جنگد،

بلکه برای یاد و خاطره‌ی مادر، خواهر و برادرش نیز زندگی خواهد کرد.

پایان